



پادشاهی ملکوت خدا

سخنانش گوش ندهند. اما بعضی دیگر تصمیم گرفتند که در پادشاهی زندگی کنند.

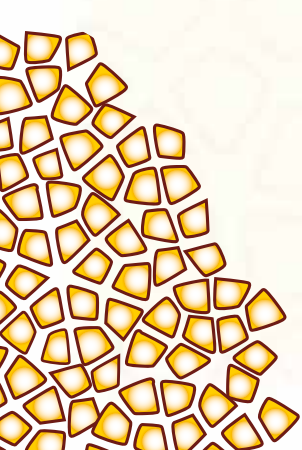
این دوره رشد در پیروی برای شما بدین خاطر است تا دریابید که آیا میخواهید این خدا را در زندگیتان دنبال کنید. در انتهای این چهار بخش میتوانید انتخاب کنید که عیسی پادشاه زندگیتان شود و همچنین انتخاب کنید که در پادشاهی او زندگی کنید. مسلماً این احتمال وجود دارد که شما زودترین تصمیم را بگیرید؛ البته در این امر کاملاً آزاد هستید. اگر به این نتیجه رسیده اید که میخواهید در این پادشاهی زندگی کنید، با بخش دوم رشد ادامه دهید (بخش ۵ و ۶).

سه بخش اول این سری درسا درباره پادشاهی خدا، بدین منظور هستند که به شما تصویری از پادشاهی خداوند بدهند. خدای آن پادشاهی کیست؟ چگونه میتوانید وارد آن پادشاهی بشوید. ما نام این دوره رشدی را، پیروی گذاشته ایم. پیروی به معنی دنبال کردن است. بسیاری بعد از ملاقاتشان با عیسی، او را دنبال میکردند. عیسی دائماً درباره پادشاهی صحبت میکرد. داستانهای او برای مردم آنقدر جذاب بودند که آنها او را دنبال می کردند و میخواستند هر آنچه عیسی می آموخت را بشنوند و همچنین بسیار تحت تاثیر چیزهایی قرار گرفته بودند که عیسی از طریق کارهایش نشان میداد. مردمی که عیسی را پیروی میکردند راجع به آنچه عیسی میگفت و می آموخت، می اندیشیدند. برای برخی از آنها معجزات او جالب، اما درسهایش دشوار بودند. به همین دلیل آنها تصمیم گرفتند که دیگر به



بخش ۱

بخش ۱ به شما دیدی از پادشاهی خدا و حاکم این پادشاهی میدهد. شما کشف خواهید کرد که پادشاهی دیگری نیز وجود دارد، که آن پادشاهی شیطان است. این دو قلمرو با هم در جنگند. این جنگ را در دنیایی که ما در آن زندگی میکنیم، می توان دید. ما در حقیقت هر روز عواقبش را میبینیم و این عواقب در زندگی شما نیز تأثیری گذارند. به شما این انتخاب آزاد داده شده، که در کدام پادشاهی می خواهید زندگی کنید. خدا شما را دوست دارد و شما را به پادشاهی دعوت میکند. این پادشاهی جایی است که در آن صلح و شادی است و عدالت در آن غالب است. برایتان در مسیر جستجوی این پادشاهی و پادشاهش طلب برکت میکنیم.





دانه خردل

یوناس به بیرون رفت. او آخر عصر بود. او باید عجله میکرد، چون هوا در حال تاریک شدن بود. ناگهان آنها را دید که آنجا ایستاده بودند، سربازان رومی. در لحظه آن حس ناخوشایند تمام وجودش را فرا گرفت. هر دفعه که حکمرانان شهرش را میدید، غم و ترس بر او چیره می شد. عرق سرد را بر بدنش حس میکرد.

قدمهایش را تند تر کرد و به یاد عمومیش یانس افتاد. هفته گذشته رومیان او را گرفته بودند و بازخواستش کرده بودند. آنها فکر میکردند که او یک شورشی است. سه روز بعد آنها عمو یانس را آزاد کرده بودند. وقتی یوناس به دیدارش آمد، عمو یانس مانند پرنده ای ترسو کز کرده، نشست بود. طوق دور چشمانش آبی، سبز و بنفش بود. کمی بعد او رگه های بریدگی روی کمرش را به یوناس نشان داد. نه، زندگی در اورشلیم در این دوران جنگ آسان نبود. گویی که در کشور خودت زندانی هستی.

پدرش برای او از دورانی که سلیمان پادشاه بود تعریف کرده بود. در آن زمان حقیقتاً صلح برپا بود. وفور نعمت بود. مخصوصاً معبد مکان خاصی بود، در آنجا خداوند حضورش دیده می شد. یوناس از فکراینکه روزی دوباره صلح برقرار گردد، یکدفعه شاد شد. در واقع منتظر آن بود که به زودی صلح برقرار شود. در اشعیا، کتابی زیبا که در کنیسه یهودیها بسیار خوانده میشد، نوشته شده بود که دورانی از صلح خواهد آمد و یک پادشاه مسح شده، می آید تا این دوره صلح را با خود بیاورد. یوناس باور داشت که این وضعیت برای همیشه ادامه نخواهد داشت.

بعد از گذشت یک ربع بلاخره به خانه دوستش آرام رسید. آرام با مردی استثنایی آشنا شده بود و قرار بود آن مرد الان به خانه آرام بیاید و در آنجا سخنرانی کند. به گفته آرام، آن مرد یک نابینا را شفا داده بود. یوناس بسیار کنجکاو آن مرد و گفته هایش بود. خانه آرام از جمعیت پر بود. آن مرد، که نامش عیسی بود، سخن میگفت و یوناس به سرعت بر زمین نشست تا به سخنان او گوش دهد. باور نکردنی بود، او درباره همان دوران صلحی صحبت میکرد که یوناس راجع به آن در راه اندیشیده بود. عیسی گفت که زمان صلح آمده و قابل دسترسی است. «پادشاهی آسمان مانند یک دانه خردل است، که شخصی آن را در مزرعه خود کاشت. خردل کوچکترین دانه هاست، اما زمانی که کاملاً رشد کرده باشد، از تمام گیاهان باغ بزرگتر خواهد بود و درختی خواهد شد که پرندگان بر شاخه های آن لانه میسازند». یوناس با لذت به عیسی گوش میداد. او همه چیز را نفیهمید، اما از یک چیز مطمئن بود. این مردی است که صلح به همراه می آورد.

در آخر شب یوناس با شادی بسیار به سمت عمو یانس رفت. او هر چه شنیده بود را برایش تعریف کرد. عمو یانس چنان عکس العمل مشتاقانه ای نشان نداد. کاملاً معلوم بود که از نظر او این تنها داستانی عجیب بود. قبل از اینکه داستان یوناس تمام شود، عمو یانس با تشریح صحتهای او را قطع کرد. «چرند است، آنها را باور نکن یوناس. به بیرون نگاه کن، سربازان آنجا راه میروند. تو با آن دوران صلحت، مواظب باش دچار مشکل نشوی».

یک هفته بعد یوناس همه مه شدید را شنید که از میان اورشلیم میگذشت. دوباره وقتش رسیده بود. سربازان رومی باز چند بذهکار را دستگیر کرده بودند. احتمالاً آنها را مصلوب می کردند. به هر حال این روشی بود که در اورشلیم پیاده میشد. یوناس میخواست از آنجا بگذرد اما از روی کنجکاوای نگاهی به آن تهکاران انداخت. درست دیده بود؟ آیا عیسی بود که صلیبش را در خیابان بردوش میکشید؟ آیا این مرد مهربان یک جنایتکار بود؟ یوناس سعی کرد نزدیکتر شود. چشمانش در چشمان عیسی افتاد. حال دیگر یوناس اطمینان داشت، که او مسیح بود. او آمده بود تا صلح برقرار کند، یوناس با تمام قلبش به این موضوع ایمان داشت. حرفهایی که عیسی آن شب در خانه آرام گفته بود، هنوز در قلب یوناس مشتعل بود. حتی همسرش از او پرسید که جریان چیست. «تو چه عوض شده ای، درونت آرام گرفته»، چیزی بود که همسرش به او گفته بود. اما چرا این مرد، مسیح، دستگیر شده بود؟ دوران صلح که این گونه نمیتوانست بیاید؟ آیا شاگردانش او را کمک نمیکند؟ آیا آنها سعی نخواهند کرد، او را آزاد کنند؟ این غیر ممکن است؟

یوناس همراه آنها رفت و دید که عیسی چگونه مصلوب شد. پس دنیا آزاد نمیشود. صلح نخواهد آمد. همه چیز همینطور باقی خواهد ماند، چیزهایی بود که یوناس با خود می اندیشید. او غمگین به خانه بازگشت. کاملاً گیج شده بود.

یک هفته بعد آرام به خانه او آمد. او از دور فریاد میزد «آیا جریان را شنیده ای؟ آیا جریان را شنیده ای؟». کلمات شکسته و نامفهوم از دهانش بیرون می آمدند. یوناس به آرام صندلی برای نشستن داد و وقتی آرام نشست و کمی نفس گرفت، آنها داستانش را شنیدند. چند روز بعد از مصلوب شدن عیسی، چند مرد که به اورشلیم باز میگشتند با عیسی صحبت کرده بودند. در ابتدا متوجه نشده بودند که او عیسی است، اما وقتی با هم غذا میخوردند، ناگهان عیسی را شناخته بودند. یوناس نمیدانست چه باید فکر کند.



آیا عیسی هنوز زنده بود؟ این چطور ممکن بود؟
در حالی که آرام داستانش را تعریف میکرد، صلح دوباره به درون
یوناس بازگشت. همان صلحی که او آن شب در خانه آرام حس
کرده بود. ناگاه چیزی که عیسی آن شب گفته بود را بیاد آورد.
او گفته بود که خواهد مرد و پس از سه روز زنده خواهد شد.
پس این حقیقت داشت! عیسی نمرده بود، او زنده بود!

آنگاه یوناس میدانست چه چیز تغییر کرده. جهان اطرافش عوض
نشده بود. خشونت از بین نرفته بود و ستم هنوز وجود داشت.
اما او عوض شده بود. بله، همین بود، او عوض شده بود. او آزاد
بود. کاملاً آزاد! او دیگر از سربازان رومی نمیترسید، چون در
قلبش صلح برپا بود. او میخواست بیشتر راجع به این پادشاهی
بداند، که با چشم قابل دیدن نبود، اما در اعماق قلبش متولد
شده بود. اگر مردم بیشتری به این ایمان می آوردند، دنیا
میتوانست تغییر کند. یوناس باز به حرفهای عیسی فکر کرد، که
پادشاهی خدا شبیه دانه خردل است. آن را در زمین میکاری و
تازه بعدها به یک درخت تبدیل خواهد شد.